بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب کلیات خط ابن نعیم الدین
مؤلف سعدی
موضوع
شماره قفسه ۷۵۹۰
شماره ثبت کتاب ۷۹۴۶۴

۳۱۷۵

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

۳

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب کلیات خط ابن یمین الدین
مؤلف سعدی
موضوع
شماره قفسه ۷۵۶۰

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب کلیات خط ابن نعیم الدین
مؤلف سعدی
موضوع
شماره قفسه ۷۵۶۰

شماره ثبت کتاب
۷۱۶۴۶۴

۳۱۷۵

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

فعلی ، فهرست شده
۲۵۷۹

مجلس شورای ملی
کتابخانه
طبس ۱۳۰۶

حکایت نظم

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده از خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه ماشانیم / بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و گرد و راه و غبار
قدم من بسعی پیش تراست / پس چرا راحت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی / با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان / به سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده

حکایت یکی از صاحبدلان زورآوری را دید بهم برآمده و کف بر لب آورده گفت این چه حالت است کسی گفت فلان او را دشنام داده است

من اعتراض کرده و مودت ذی القربی امر فرموده و گفت آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم که غلط کردی که موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی

لیس لک به علم فلا تطعهما / هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد / پیر مردی لطیف در بغداد
دختر خود به کفش دوزی داد / مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون از آن بچکید / بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش / کاین فرومایه را چه دندانست
چند خالی لبش نه انبانست / نه مزاحت بگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد از آن بردار / خوی بد بر طبیعتی که نشست
نرود تا بروز مرگ از دست / آورده اند که فقیهی

دختری بغایت زشت روی داشت که بحد زنان رسیده با وجود نعمت و جهاز کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود تا مدتی از عمر او گذشته **بیت**

زشت باشد دهقی و دیبا / که بود در عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت به نابینائی نکاحش میبستند آورده اند که حکیمی

حکایت درویشی را ضعف در قدمی پیش آمد پیکی گفت فلان نعمت بمن
داد و اگر بر حال تو مطلع گردد همانا از قضای او توقف جایز ندانند
گفت مرا در اندام گفت من پیری گام و دستش بگرفت و در انبوه
شخص در آورد یکی را دید بلب فرو هشته و شد نشسته و روی در هم کرده
چون چنان دید هیچ نگفت و بازگشت کسی پرسیدش که چه کردی

عطایی دارد بلطفای او بخشیدم | مهر حاجت ببرد تا کرمش روی دهی
که از خویی بدش فرمود و گردانی | اگر حاجت بری پیش کسی زار

حکایت خسک سالی در بیابان
که از رویش نفس آسود گردانی

پدید آمد چنانکه خان طاقت از دست خلق رفته بود و در بلای سامان
زمین بسته و فرمان از اهل زمین بر سمان پیوسته **بیت**

نماند جانور و جنبش و طیر و ددی بر او | که بر فلک نشد از نامرادی فغانش
عجب که دود دل خلق حریص نمی‌سوخت | گر از گرد و سیلاب نمی‌دانش

در چنین سال محنتی دوازده ستان که در وصف این سخن گفتن ترک
ادب است و خاصه در حضرت بزرگان و هم امثال کردن نشاید چنانچه

حکایت خانم خلجی را پرسیدند که از خوبرویان بزرگ همت زودرجهان
کیست دیده باشند و گفت روزی چهل شتر قربانی کرده بودم
و بران عرب را طلبیدند بحجاب محرم بیرون رفتم پیرخارکشی را
دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم چرا اصفهانی حاتم زودی که حاتمی

بر بساط او کرامت بخشد بدو کف | هر که نان از علی خویش خورد
ف از حاتم طائی نکشد | حق که حاتم بود م انصاف ظالم

که اندرویش همت و جوانمردی زین پیشتر است **حکایت** موسی
گفت در ویشی را دیدم که از زیر بینکی برنگ اندر شده بود گفت بینوایی
و حاکش ناخدا بینوایی مرا گفتا می دید که دیگر را بنوایی بجان آدم حضرت
موسی دعا کرد و برفت خدایا و را دستگاهی ده تا بعد از چندین روزی
که باز آمد از مناجات او را دید گرمشار خلقی نبوده بزر و گرد آمده اند
پرسید که از چه مرده و اقع شده گفتند خرمنی نبوده و عهد کرده
و بجهتی را گشته است اکنون به قصاص فرموده اند که بکشند **بیت**

انکه نیکی است اگر کار بدی نکند | پس چنانیا از و صلاح بشود

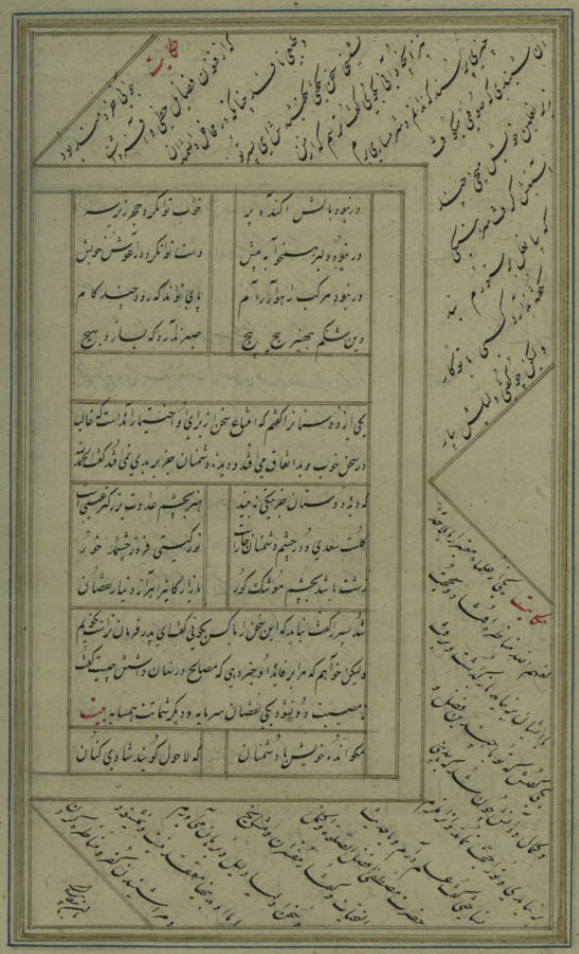

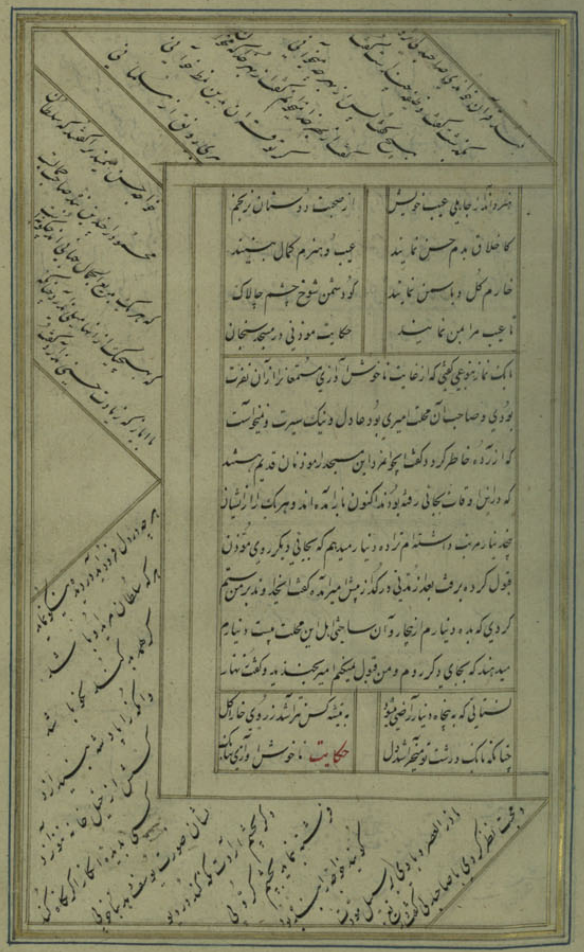

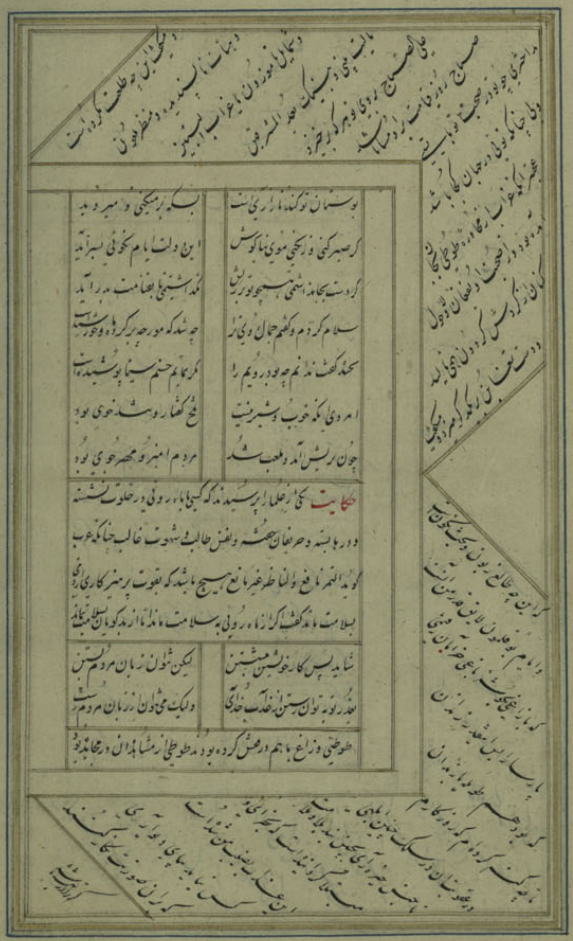

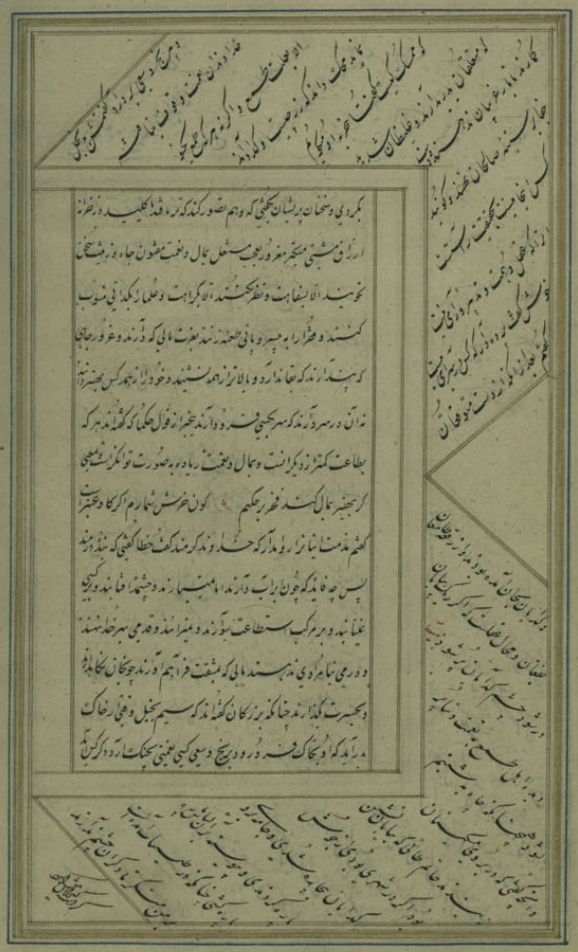

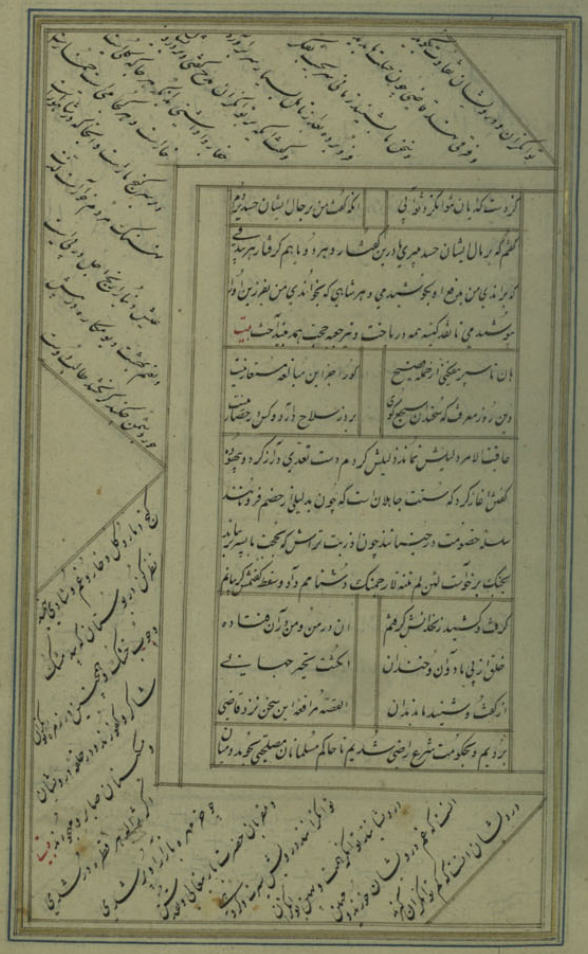

کتاب بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش رو نتافت / بسر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

ز گردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آورد آنرا بر آید بجور

وگر خشم گیرد بگرد آرزشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

بقدرت نگهدار بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست / بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج و تخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بآتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده ببیند عملهای بد / همان پرده پوشد بالای خود

بهندید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

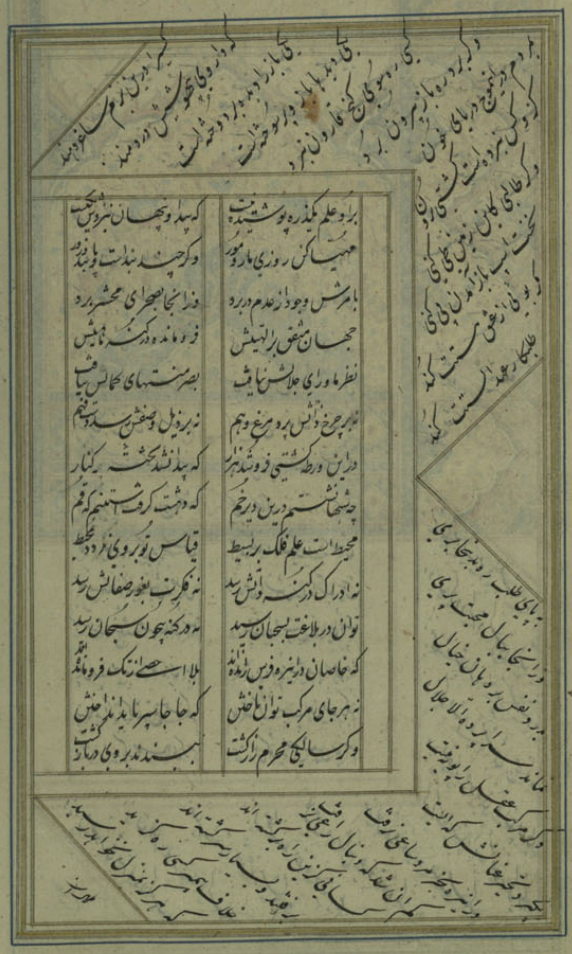

چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان دیده ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان عزلتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است و پرهیزگار
بداندیش حقست و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بخشش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / خر از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر / چو گردش گرفتند دزدان نیز
چه مردانگی آمد از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

چو حالش شد از بینوایی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل
غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
که خود خوی بد دشمنش در قفاست / تو گر خشم بر وی نگیری رواست
دگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
همانجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازان بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید بر او ناظری برگماشت
وزان نیز در ساخت با حاضرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باشد امانت گذار / ازان کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از وی آورد اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر او کزو نام نیکی بماند
نمرد آنکه ماند از پس وی بجای / پل و برکه و خان و مهمانسرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورده بار
دگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس عهد خویش / که دیدی تو در عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / تا جز برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو برد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو در جهان
به سمع رضا مشنو ای ذکی / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / به شرطت کشش با دل گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوش مالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست و بیخش برآر
چو چشم اوفتد بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی

بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و رأفت امین
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده بینم دلی
ملک را همین ملک سرمایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن راند و دامان گوهر فشاند / بلطفی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم / بپرسیدش از گوهر زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بغربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفتگوی / که دست وزارت سپارد بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن / به سستی بخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بدست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیک سال باید که گردد عزیز
با نام نابر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر درنشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیم روز / غریب از برون کو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند زین عبدالعزیز

که بودش بکنجی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری

نشست گفتی از روشنائی روز / دری بود از جرم گیتی فروز

قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم ملال

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق

حکایت

کرانج بیتم خوش آمد بگوش / که میگفت گوینده خوب دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

مرا او چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب مستی بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌جنبی ای فتنه روزگار / بیا دمی لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس / نه بیند مگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون نکته بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد کز خود همین بود بس

چنین گفت یکره به صاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این بی‌خبر روزی که هست

چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

حکایت

جهان خطه‌ی بهشتی شد از دولت شهی — گر باران فراموش کرد از عهدی

پشیمان سحاب از برین شد بخجل — گرانبار در کرد دامن ز سجل

نه چون شد بهر جنبش خیمه بیم — نماند آب جز چشم یتیم

نبود آبی بجز آبروی نیاز — گر بر شد دود دیده‌ی روزی

چو در و پیش کس برگ ندیدم از دست — قوی بازوان بستم از نخجیر

نه در باغ سبزه نه در راغ شخ — نه جوستان خورد و نه دراج

در بستان پیش نماند هیچ — گر و نماند بر استخوان پوستی

اگرچه بکفت قوی مال بود — خداوند جاه و زر و زور و گنج

بدو گفتم ای بارسا گنبد نوی — چه در ماند کی پشت آمد بکوی

بخندید بر من که هفتاد گاه — چو دانی و پرسی سئوال خطاست

نه هفتاد گامی نهایت رسید — شفقت بسجد نهایت رسید

زبارانش هیچ ماند روان — نه بر میوه و دانه دهقان

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — کز آن نان شب آمد عزیز و گران

پراگنده روزی پراگنده روز — کسی را نه چندان فراوان نه سیر

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — کز آن نان شب آمد عزیز و گران

پشیمان سحاب از برین شد بخجل — گرانبار در کرد دامن ز سجل

نه چون شد بهر جنبش خیمه بیم — نماند آب جز چشم یتیم

نبود آبی بجز آبروی نیاز — گر بر شد دود دیده‌ی روزی

چو در و پیش کس برگ ندیدم از دست — قوی بازوان بستم از نخجیر

نه در باغ سبزه نه در راغ شخ — نه جوستان خورد و نه دراج

در بستان پیش نماند هیچ — گر و نماند بر استخوان پوستی

اگرچه بکفت قوی مال بود — خداوند جاه و زر و زور و گنج

بدو گفتم ای بارسا گنبد نوی — چه در ماند کی پشت آمد بکوی

بخندید بر من که هفتاد گاه — چو دانی و پرسی سئوال خطاست

نه هفتاد گامی نهایت رسید — شفقت بسجد نهایت رسید

زبارانش هیچ ماند روان — نه بر میوه و دانه دهقان

حکایت

خبر دار ای خرد ران عجم — که گردد بزیر دستان ستم

ز انبوه لشکر و پادشاهی نماند — زان ظلم بر روستایی نماند

خطا بین که بر دست ظالم رفت — جهان ماند و او با مظالم برفت

حکایت

که من خرّم فرماندهی داشتم / به سر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که کرمان بخوردند ناگه سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پند آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی به که نیک افتدش

شرانگیز هم در سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که لعنت در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است / که دد زاده می‌زاده بد به است
نه دد به ز انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو / پیاده برد زو برفتن گرو

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز گران برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو بد تخم بو بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان که کرد تیز / که بعطش بیندازد خونش بریز
چو حجت نماند جهان جوی را / به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همین گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همین خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیک پی شهریار / چه خواهی تو زین پیر ازو دستیار
که خلقی بدان روی دارند و پشت / نه خلقی توانی بیکبار کشت

بخوردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخفتی که نوم / حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام اوست / چو ضعف اندر بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است / که در پارسایی چو او بی کم است
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد از آسمان بر زمین

حکایت

جهاندیده آن پیر بعد از نماز / ز بهرش برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان برد حاجت دست / که شه در خرامید و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته بار دگر / مبادا که ناگه کشد رشته سر
چو ماری فتادی نکند از پای / که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست است / نه هر ماری افتاده برخاست است

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زان میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت

یکی دست جود و کرم کن دراز — وگرنه تو دانی که گردن فراز
تو دست کرم سوی خلقان دراز — وگرنه بسی بر نیاید نیاز
بیاید بسی ماه و پروین و مهر — که بر نگذرد بی نیاز این سپهر

حکایت

خرد مند سلطان قلعه بخشد و گفت — که گردن نیاید بفرمان درشت
نماند ز لشکر کسی جای بیش — چو لشکر عرب بود و سلطان عجم
شنیدم که مردی مبارک نهاد — بنزدیک شاه اردشیر آمد و گفت
خدایگان شناسی جهان دیده — هنرمند و خافق گزیده
بزرگی زبان آور کار دان — حکیم سخنگوی بسیار دان
قرا گفت چندانکه گردید و دید — چنین رای محکم و کس ندید
بخلد به کاین قلعه خرم است — ولیکن نه هنگام رسم است
ز پیشان لشکر دلیران و گرد — دمی چند بودند و گفتند شاد
نه بیداد تو شادمان دیدشان — در خشم نپسند تو بر خوردشان
ز تو هر زمان ملک پیروزه کن — دل زیردستان نیازوده کن

حکایت

چنین گفت فرزانه با پادشاه — که بر تخت شاهی بود تاج و گاه
بزرگی که با زیردستان بساخت — ز تاج و ز تخت شهی برنساخت
بزرگی بود کو بزیر دستان — بود مهربان همچو بر زیردستان
بزرگی نه آنست کو بر تری — بزرگی بود کو بود گوهری
بزرگی نه آنست کو بر تری — بزرگی بود کو بود گوهری
بزرگی نه آنست کو بر تری — بزرگی بود کو بود گوهری

حکایت

چنین است کردار روزگار — سبک سیر دد عهد دنیا مدار
چو دیر بمانی دری سر بر آرد ز عهد — جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
مشو دل بر جهان کو بیکجا نماند — چو مطرب که بر زد ره خانه راند
ز دانش جوی عیش نادلپذیری — که مرد نادش بود شوهری
بگوئی نکن امر دز چون دو رفت — که سال آکه دیگر نیاید بدست
دگر زر مهندی کند با عنبر — همین چه دزش بود دادو گهر
چو فرخون زرگ تنابی گزد — بخرناب کو ریسمانی گزد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان سلح — یکی پادشه خشمگین گرفتی نرود
خروشان ز زیر پای گران پی عاف — بر و زیری دوسکین شد مدینی
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل نیک در و پیش بار
چو بر ام بلندش بود خوابگاه — کند بول و خاشاک بر بالین راست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بلند گرشید زار
نگاورد هنبال صیدی ز پیش — شتابش در گرفت از خشم با ستام

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی مایه پیکر گمانی ندید

بچوگان غرّان فسانه ربود — سر کشتنا کرده غالب نمانک

برابروی عابد فرو هشت خضاب — چو تیر و قوس و قرع و در و اغتراب

شب جمعه تا وقت خورد آمدن — گرش در خوش مامون نداد آمدن

گرفت آتش خشم بر وی عظیم — سرش خواست کردن چو خود را دو نیم

بخنجر سر اندیک همشیر تیز — فلندر و بامن بشوخی و ستیز

بخشم از چه بر دل گزندم گرفت — چه خصلت من السند مذمت گرفت

بخشم اربکشی در سیاهی سرم — ز بوی دهانت بر نیج اندرم

گشاد تیغ بیکبار و بوی دهان و مبدم — بیکبار و بوی دهان و مبدم

بشد این سخن سر و زر یک بخت — بر اشفت نیک و بر رنجید سخت

بهر شب در بن خنکر و بخت — دگر روز با بوی همشدان بکشت

حلاوت شناسان هر کوی کی — سخن گفت با هر کسی از بری

حکایت

رسانیدن امر حق طاعت است — نه زندان نترسم که بجا عت است

نماندم که در جنسان آرزشت — بحکایت بکوشش فلک بازرشت

بخندید بدگو خن بشنود و زرد — فرانه که در جنس بایست مرد

غلامی مر و پیش رایان بنام — بخشا بخندو بگو ای غلام

مرا با جنم بر دل ریش خنت — که دنیا بمین بخشش پیش منت

نه کرد ستیکر می کنی خرم — نه کر سر بری در دل آید غنم

تو کر کام رانی بفرمان و کنج — و کر کس فسر و مانده در ضعف و رنج

بر روزنه مرگ چون در شدیم — یک لحظه با هم برابر شدیم

نه دل را بین دولت چیز و نز — بر و دل حساق خود را نسوز

نه چشم از تو پیش ارتواند و خشند — به پایه کردن جهان سو خشند

چنان زی که دو کرت بجنین کنند — چو مردی نه بر کور نفرین کنند

نباید بر سم در آهن نهاد — که کو بید نفت را و کهن نهاد

و کر بر سر آید خداوند روز — بر ریش بهر عاقبت خاک کور

بفرمود و بستک روی نجا — که بهر و ن کنند شرح بان رضا

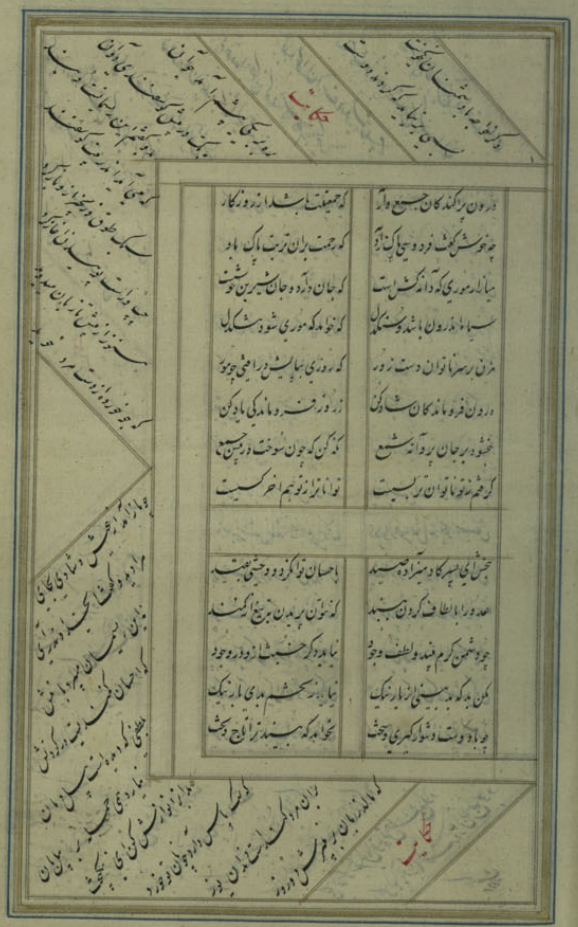

کسی را که با دوستی سرخوشست / نبینی که چون بار دشمن کشست
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک طینت بدوست / چه دانی که صاحب ولایت خود است
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و سختی کشان / که ابند در خلد دامن کشان
هوشی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوز اندر خت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

سخنهای سعدی مثال است و پند / بکار آیدت گر شوی پای بند
دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشا کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که روزی دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدم که ترکان آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده دوان تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و برد پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن بر چه بود

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — سر تشنه دویی زمین آفتاب
بهی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از بهش بی‌ره‌ام بیجوش
بی شخص از انجمن در سایه — بگردون برآورد چندان پرایه
بپرسید کای مجلس‌آرای مرد — کز بود اندرین محلت پای مرد
بزیری داشتم برد خانه کفت — بسایه درش نیکدی بیخت
دانوفت نومید یکی در آت — کنا هم ز دادار و در بخوت
کز بارب زاین بندگان شرمسار — کز بود بدادم و نیکی نیاوردم بکار
چکفتم چ حل کردم این راز را — بشارت خدا وند شیراز را
کز جستم و در سایه رحمتش — منعیم اندر بهره نعمتش
درخت ست مردم بار و آور — ورو نکندی بیزم کوتاه
خطب را کز شه بر پایی زنی — درخت بر و مند ریکی زنی

جان

کسی را کسی به ورز و یاری نبرد — یکی در چمن جو رخاری نبرد
تو فی سایه لطف حق نرزمین — همه حضرت رحمة العالمین

نیکی بد را بد بجای رسد

بنی آدم اعضای یکدیگرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

بنی آدم اعضای یکدیگرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

بنی آدم اعضای یکدیگرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

تو آتش به نی در زن و در گذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکت ما یار از خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر دانندهٔ یاد | که شوریده سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند گفت
از آن دم که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
بخفتش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روز خلایق بتافت | که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز باد ملک چون ملک تازیند | شب و روز چون دد ز مردم برند

حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از عرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | تو گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جا در حبش
نظر کردی این دوست اندر نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی بیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن برم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | وزین سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این مایه حاصل کنی | مبادا که جان بر سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
شنیدم که مسکین در آن رهگذر / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مردان زنی / چه سودت کند پنجه آهنین
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای حوری نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر بار دو سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پریوار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا به صد گوسفند / تغابن نباشد رهائی ز بند

حکایت

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو میتاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قوتی هست در بارگاه / بخدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

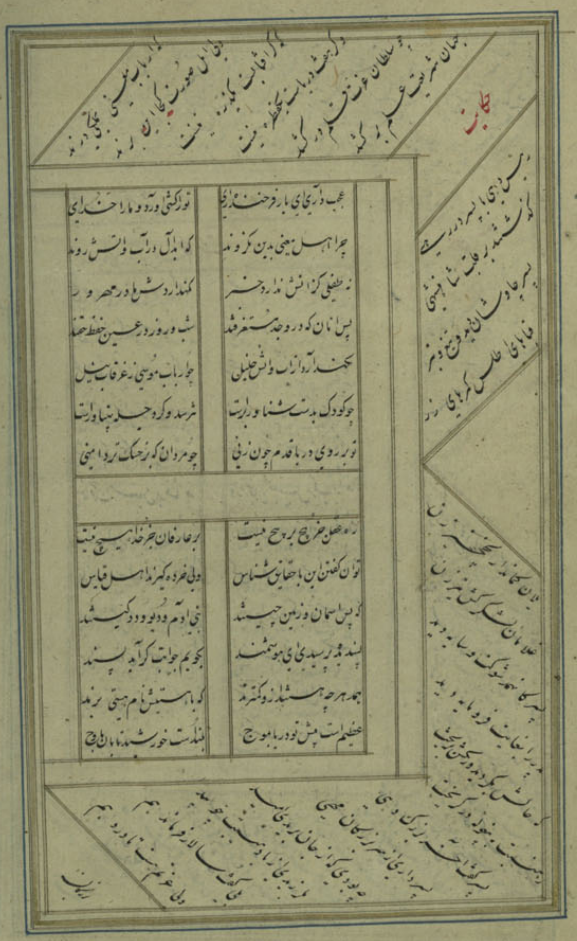

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خر و خود همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقاوت نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم العسیر
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گفت ای چنان شوخ مرد از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

حکایت

دمی سوزناک از دل با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چو بد عهد را نیکویی خواست بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / که سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس بیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر که که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بخت درست عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی را ز میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بهر آن شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه گویان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

گر وقت سخن بر او زنی دم
چون پخته شد او تو خام گردی

دم با دم نان خورد دلش نیم بشکست
وگر مردی دلش ندادی بدست

نگشاده مرد و کار کردی نه چوب
شب و روز اران خانه در کند و کوب

کبی خانه و جنس او براند ناچیز
کبی با کیسان در چاند ناچیز

کبی گشاد بین بیند به یکبار
کبی با کیسه بنوازد چو دینار

تیز رود وجودی بدین ناچیزی
گو خویش پسندی و بالش کیزی

فت نبده خوب بیکو سیر
بیسارم ابزاه بکاشن بر

اگر یک بشر او رد سر بپیچ
گر انتا کر است خوانی هیچ

شنید این سخن مرد بینا و دانا
بخندید بدکاری یار فرخ زاد

بدست این پسر طبع دونش فتاد
مرا زو طبیعت شود نوعی پاک

چو زو گرد ما هم تحمل بیمی
تو انم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو بیرت نماید بخت
ولی سهل شد گرد وجود طبع درشت

حکایت

کسی را معروف کرخی پرسید
که چندان عبادت چرا نکنی

تو خود ای شیخ العبادت ناکرده
نشیدم که بوشید کان حرم

یکی گفت معروف را در خفت
بشیدی که در دویش لاغ گشت

برو زین پس کم سر خویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر

نخوتی در صحبت بجای خود است
ولی با مدان نیک مردی بدست

سر سفله اگر بالش منه
سر مردم از بر سنگ به

مکن با مدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاندن درخت

نخواهم مراعات مردم مکن
گر هم پیش مردان نوان کم مکن

با خلاق زشتی مکن مادرشت
گر سگ زانه ماند چون گربه پشت

گر اضداف خوبی سگت پیش نیست
بسیرت بیاز ای هم ناسپاس

بر فتاب رحمت مکن بر جنس
چو گردی مخالفت بر سیج دین

نرد هم جنس باز بر سیج کس
مکن رحمتای هیچ بر هیچ کس

بخندید و گفت ید لارام و خشت
پریشان مشو زین پریشان مگشت

گر از نا خوشی کرد با من خروش
مرا نا خوش از وی خوش او مکوش

خطای چنین کس نشاید شنود
که خواند ز بیقراری عنود

زینهی تهی ای سعدی صفت — کز کرد اوری حسد بر من مبر صفت

حکایت

بخشم از ملک ببشد سر شبانش — بفرمود و بشش کشش در زمانش

چو از ما بد زراه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه چون دانست بیران — بر و گریان ان دستهٔ بیران

شنیدم که گفتا زدل تنگ پیش — خدا با بجل کرد مشرخ خویش

که پوسته دنبخت و نامش بنام — دراعمال دودهٔ نام بر کام

مباد اکه فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی این مدیکوش — و کرد یک خشش نیامد بگوش

بسی بر سرش زار و بر دیده بوس — خدا و ندرایت شد و بطل کوس

برفت از چنین بیحمیتی بگاه — رسانید و بر شش ان جایگاه

غرض بن حدیث انکه گفتار زم — چو لبت بر لبش مرد کرم

تواضع کن ای دوست با خصم شد — که نرمی کند تیغ تیز تند کند

نه بینی که در موض تیغ و تیر — چو شند خفتان زرم حریر

چو شنیم بشاد و بسکین خرد — زبحر اسمانش بجوش اورد

حکایت

کروی بر اسند اهل حق — که حاتم اصم بود با ور مکن

برامد حنین کس با داد — که در چشم عجبکوئی شاد

بحد ضعف و خاموشش ندیدند — همه صید بندشش قید بودند

که کرد شیخ از سر اعتبار — که ای ای بند طمع پا بدار

نه هر جا سکر باشد و شد فرو بند — که در کوه خشا و اصحا هست و بند

بی کفتا زان جمله این بی — عجب دارم ای مرد راه خدای

کفتند تو چون فهم کردی چو هوش — که ما بد شوری بی مد بگوش

تو که کاه کردی زما یک کس — تما شا یا صم خوانند زین پس

نمیم کسان کفتش بی تمیز هوش — اصم به که کفتار اجل نیوش

کسانی که با ما به خلوت در نهم — مرا عیب پوشند و شاکر نهند

چو پوشیده دارند مم خلق دون — که مسلم زیر طبع و زبون

خوا هم تا بم کوی نشوم — مکر کز بخفت معبر اشوم

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برداشت بیم / تو را به نخواهد شد الا به سیم
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وحش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی و عارف بدلق / بحق گشته مشغول و فارغ ز خلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی ببد گفتن نیک مرد
که زنهار از آن مکر و دستان دیو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چو مکر و ریو / طمع کرده در صید موشان گوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / نگفتا چنین نیست یا بوالحسن
برنجید از آن حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایست گفت / بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از آن شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم آن بر صواب
به از من سخن گفت دانا یکی است / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند خانه / بکردی خود از گیر و دی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی ابروئی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
ز علمش ملال آید از وعظ تنگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیر / شد گیر دریای درویش پیر
نه بینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

ورش بخت یاور بود دهر پیش / برهنه نشاید بساط طور گشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناسازگاری برد

حکایت

شبی گردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب باشد ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / نه از سفل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد / چهل سال از آن رفت و زنده است گرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری بر آن برگذشت / چنین گفت خندان بناطور گشت
مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از درون خویش / نمیکرد با ناتوان مرد ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش نهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور زردت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر هم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت / چرا همچو ایشان نیی نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نگردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / مبادی گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرون تربیت کم شود

زغن گفت از این دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت کردن بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
درآیی که پیدا ندارد کنار / بروز شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / که عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا ببست
گرت صورت حال بد با نکوست / نگارنده نقش تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شبی بچه با مادر خویش گفت / پس از گربه آخر زمانی بخفت

حکایت

زر اندود کان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
منه جان من آب زر در بشیر / که صراف دانا نگیرد بچیز

حکایت

ندانی که بابای گوئی چه گفت / بمردی که ناموس از شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوان از خلق بربست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکیش آن روز سابق نبرد / بزرگ آمد آن طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمروز / فتاد اندرون ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندین خورم / چه داند پدر عیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر بر صوم
که داند که در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی

بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان بیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت او فرومایه دوش / که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود / که بر گشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میچکید / همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگدازمش
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هر آنکس که دندان دهد نان دهد

چو سیلاب خواب آمد و سر برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر ز سر کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
ندری بحمد الله آن دست رس / که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی بیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دست رس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
بکن خانه بر ره سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کنند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست و رفت آفتابش بکوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زان رمیدن گرفت

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یکتوده گل
صد انداخت تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود رنگ زرد
درون دلت شهر بندست راز / الا تا نبیند در شهر باز
مکن پیش دیوار طبلت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

بکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
به سالی نیاید ز دل بر زبان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای ایشان به تیغ
یکی زانمیا گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کاین گناه از تو خواست
تو اول نبیتی که در چشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز با هر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی

حکایت

اگر من چنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست دوست / که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خاموشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که ناکارد بر سر نبودش بگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گو از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / و یا باش همچون بهایم خموش
به نطقست و عقل آدمیزاد فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

چو آید بخلقش ملامت کنان / نگویند چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که آن نقش بست
شنیدم این سخن مرد کارآزمای / کهن سال پرورده خودنمای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی آنچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همین بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
معاینست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد بلال / که در او پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در آن روشنایی و سوز

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بخدمت بیاراستم / تصرف مکن تا کم و کاستم

عطائیست هر موی از و بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که مکنت ناپاک رفتن بخاک
بیابی بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
چو در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور و بازوی خویش
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرده است گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته پر ز لاف / همی روزی آمد ز شخصت بناف
چو ناف بریدند و روزی بشست / به پستان مادر در آویخت دست

برد بوستان بان ز ایوان شاه | به تحفه ثمر هم بایوان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال کر | که صورت نه بندد از آن جوهر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بیروان
طمع کرده را بان چین و چگل | چو سعدی و فا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش او بیزبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حی جمادی پرستد چرا
یکی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم چهره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه یارای پای | ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از تنگ چشمان خطاست
برین گفتنم دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت

چو معنی است در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فکرت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر | بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از آنجا که هست | برآرد به یزدان دادار دست
دگر خواهی امشب تو آنجا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا بماندم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بودم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف
فتادش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که از خطه زنگبار | ز یک گوشه ناگه در افتد تتار

یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کند از گلت
بدارای فرومایه از خشت دست / حساب از همین یک نفس کن که هست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه عقلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کینه بر کند گر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی زیان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش ز اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته بر کندش از روی گور

بجائی رسد کار سر دیر و زود / که گوئی در آن دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بجوشش آمدم ناله دردناک
که زنهار گر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که در چشم مردم جهان تیره کرد
بر ابر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میربود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند برین چهره خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
بر آن خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوان نفس / که جان تو مرغی است نامش نفس

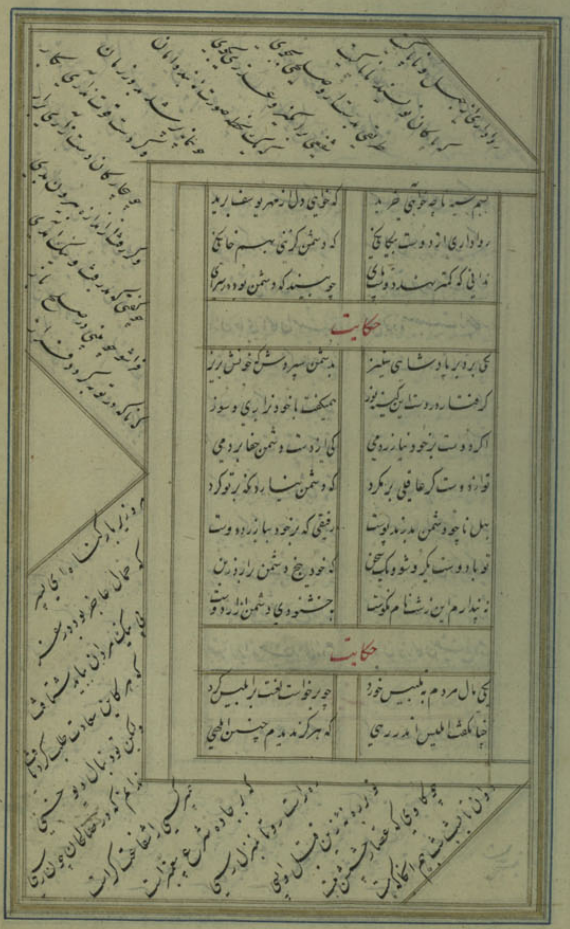

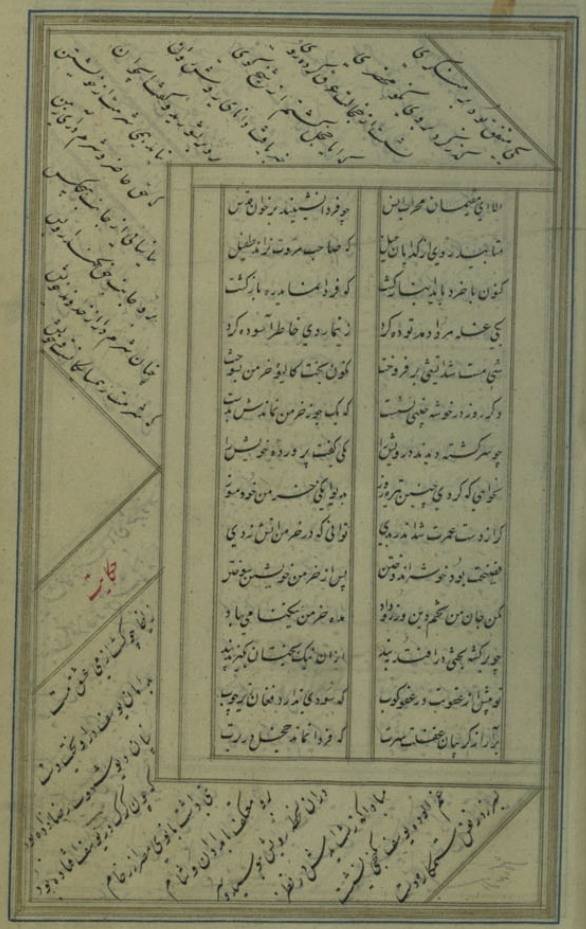

زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درای
پسندید این دل و روی درهم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتن از دیده بر چهره جوی | که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی نیکی شدی شرمسار | مرا شرم باید ز پروردگار
چو سودا ز پشیمانی آرد بکف | چو سرمایه عمر گردی بتلف
شراب از پی سرخ روئی خورند | وز و عاقبت رنگ زردی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گر بهر جای پاک | خورشش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بنده بیگناه | که در خواجه عاصی بود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز
چه کین آوری بر کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود نخورد

اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند بایست در بندگی | ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه گر ملک بگذری | که گر باز ماندی زدد کمتری

حکایت

یکی را چو کان مه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر نبردی بر شحنه سوز | گنه ابرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز از سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان ببندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه | بشب توبه تقصیر روز گناه
نریزد خدا آب روی کسی | که ریزد گنه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چگویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا پیش یونس جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس بخورد

بفصل خزان در نه بینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآور تهی دستهای نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
بلند آرزان در که هرگز نیست / که نامید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام لطف تو خو کرده‌ایم
گدا گر کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / بدست تو به که عقوبت برم
چو گفتم بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتای / ز شرم گنه دیده بر پشت پای
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
خدایا ز غفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
همی گفته بس عذر تقصیر ما / چه برخیزد از دست تدبیر ما
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلا برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از کفر و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمیزیبدت ناز با روی زشت
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم بزیر / در توبه باز است و حق دستگیر
کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

گر دارد بدشان مقید نگرد | بضاعات مزجاتشان رد نگرد
نه لطفت همین چشم داریم نیز | بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده کیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد کتاب بوستان بعون الله الملک المنان فی نهم شهر ذی الحجه سنه ۱۲۳۳

کتاب قصاید

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و خداوند آسمان / رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید / باری ز آب چشمه کند سنگ در شنا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز / گلگونه شفق کند و سرمه جدا

جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت / ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردنکشان مطاع و کیخسروان گدا
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی / کس را مجال آن که این چون و آن چرا
خود دست و پای بلاغت کجا رسد / تا در جلال بحر ثنایت کند شنا
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان / گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهند کان درگه بخشایش تو اند / سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست بر تضرع و آن روی بر زمین / آن چشم بر اشارت و این گوش بر دعا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر / برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زده / اول بنام آدم و آخر بمصطفا
الهامش از خلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش ز طبیعت و نطقش ز انبیا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان او الشمس کوثرت / معنی چه گفته اند بزرگان باصفا
یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند / خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

سعد یارا بستی ز خلق مجوی | هون تو در نفس خود نمایی
جای گریه است بر مصیبت هیر | تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز | در نگاهی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد | بی عمل مدعی کذابی
هش مردان هشاب صفت | با ضعاف چو گرم شتابی
پیرو دی در نماند آنستی | تو نه پیری که طفل کتابی

دله العین

بنوبتاند ملوک اندرین بسیط هیر | کنون که نوبت تست بگذر بعدل اندر
خود همی کند ایام هر ملک را گور | که ما بر این دو سه شصت حمله دلیریم
چه ما بر سر این ملک سروران بودند | چو دور عمر بسر شد در آمد بنمایی
تو مرد باش و مبر ما خود بگور خواهی | که دیگرانش بحسرت کنند همچو منی
درم بخور بستانان و زر بفرقه دهند | بنای خانه کنانند و ما مقصر بنای
بعاقبت خبر آنکه مرد ظالم ماند | نسیم سوختگان ز روزگار گریزی
بخور مجلس از نالهای دردمند | حقیق ز پور بشل ز دیده بارانی

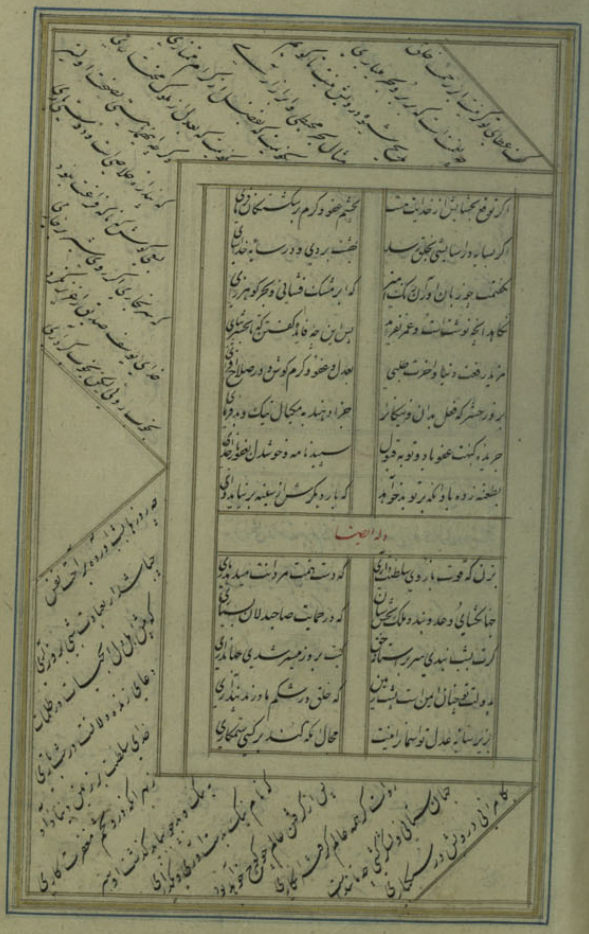

اگر نوع همایون ز حد بیشتر است | بخیم خود کرم بر بندگان فزونی
اگر صبا بدر سرایی بمجلس رسد | بهشت بردی و در سایه خدایی
بگفت جور بیان و آن کمتر هنر | که از مشک فشانی و حکر کوهر ریزی
نگاه دار آنچه نوشتند و عمر تلف مکن | پس این چه فایده گفتن که بحکمتی
مزار دشمن دنیا و حرمت طلبی | بعدل خود کرم کوش و در صلاح فزایی
بروز حشر که فضل بدان و نیکان را | جزا دهند بمیزان نیک و بد دانی
چو بد بکنند عفو باد و توبه قبول | سپید نامه و خوشدل بعفو خواهانی
بطلعه زده باد و نگر تو بوده و خواهد | که بار دیگر تو بوده خواهد بود

دله العین

بزن که نوبت باردی بسلطنت داری | که دولت همه مردانه سیدهایی
جهانگشای و خداوند و ملک بخشایان | که در حمایت صاحبدلان سزاواری
گرت بشب نبدی سیر بر ستاره چرخ | بروز میر شدی حاکم داوری
بدولت تو جهان این سه چیز قایم باد | که خلق در شکم مادر همه هنداری
ز زیر سایه عدل تو نسیم رحمت | محال کو که کند در کسی ستمکاری

Ali Kuli Khan

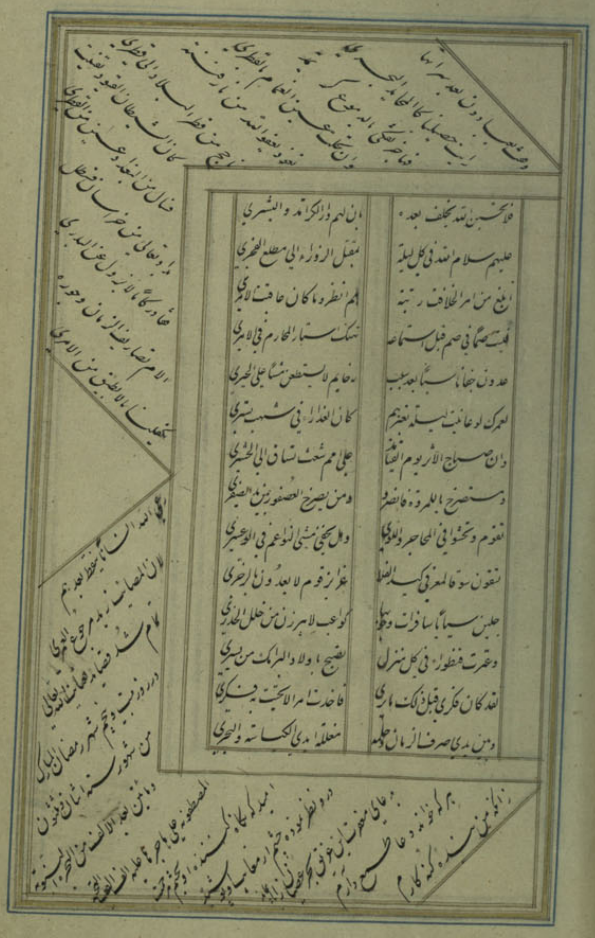

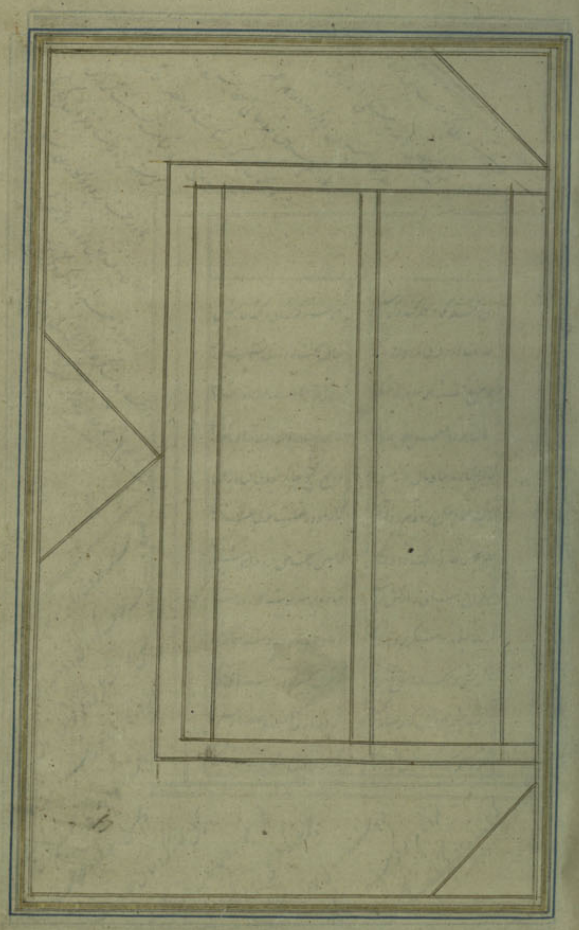

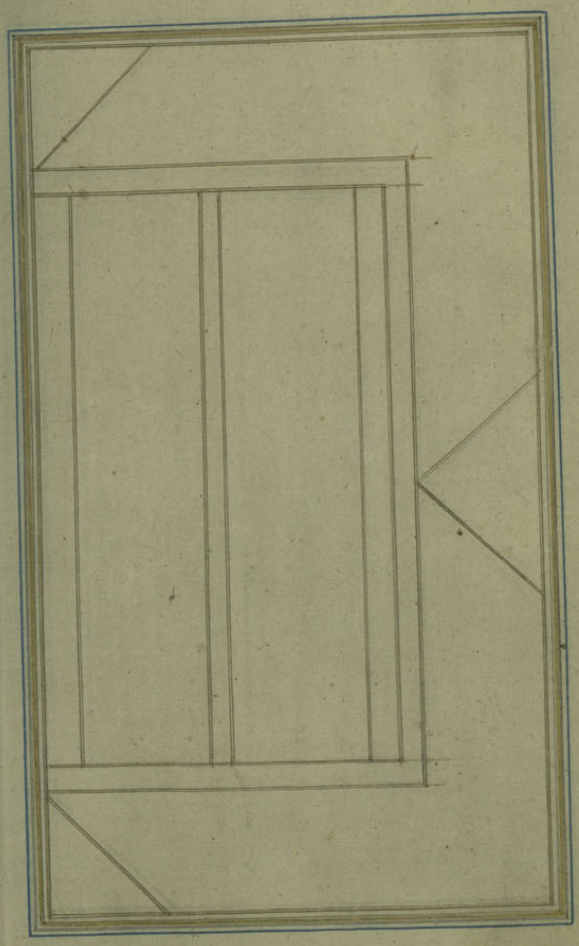

جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا / عجب آنکه سبکبار و سبکبارست
رضا بحکم قضا کرده‌ایم و زنده‌ایم / ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چو دود سر در پیش / دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست / ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست

وله ایضا

غریبان را دل از بهر تو خونست / دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر / نمی‌آید که رایت سرنگونست
وگر سبزی نروید بر لب جوی / که باران منتشر سیلاب خونست
وگر خون سیاوشان بود رنگ / که آب چشمها عناب گونست
شکیبائی مجو از جان مهجور / که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم / نشاید کرد درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بد عهد خونخوار / زمانه مادری بی مهر دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام / که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست

وله ایضا

برفت آن گلبن خرم ببادی / دریغی ماند و فریادی و بادی
زمانی چشم حسرت بین بخفتی / گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را / نخواهد پروریدت سفله زادی
خردمندان پیشین راست گفتند / مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی / چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند / که آمد پشت دولت را ملاذی
کش گردنکشان را وقت آن بود / که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نام بردار / که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود / ببرد از بوستانش تند بادی
نمیدانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست

وله ایضا

پس از مرگ جوانان گل مماناد / پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کتاب لمعات

ترحم ولی یا ذا المعالی | ووفق لی اذا استرت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار | ز سوز ناله زارم بنالی
الا یا عین الطرفین شکرا | سل السهران طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم یکی دوست | اگرچه دوستی دشمن فعالی
که کوته باد چون دست من از دوست | زبان دشمنان از بدسگالی
الا یا سالبا عنی توقف | فما قلت المغنی عنک سالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم | دل از یاد تو یکدم نیست خالی

دلت سخت است و پیمان اندکی سست | دگر بر هرچه گویی بر کمالی
اذا کان اقتضاحی فیک حلوا | فبدلی بالعذالی ومالی
مرا با روزگار خویش بگذار | بگیرد سرزنش در لاابالی
ترانی ناظما فی الوصل بینا | وطرفی نایر عقل اللآلی
ندانم قامت زیباست یا سرو | همه لطفی و سر تا پا جمالی
وان کنتم سمتم طول مکثی | حوالیکم فقد جان ارتحالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد | اگر خاک وی ایذر دیده مالی

وله ایضا

ان هو النفس بعقل العقال | لا یهتدی دلقی یا بقال
خاک من و تست که باد شمال | می ببرد سوی یمین و شمال
مالک فی الجبهة مستقبلا | وانتهض القوم وسد الرجال
عمر ما فیوس برفت آنچه رفت | دیگرش از دست مده بر محال
قد وعر المسلک یا ذا الغنی | افلح من هیا زاد المال
بسکه در آغوش لحد بگذرد | بر من و تو روز و شب و سال و ماه

بند چهارم

ما خود زده‌ایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر بکنی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ما خام
من در قدم تو خاک بادم / باشد که تو بر سرم نهی گام
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بند سیم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان قبله که روی خوب دارد / هر جا که نشست خواست غوغا
صاحب‌نظری که دید رویش / دیوانه عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارد / من بی تو چنم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم / خارست نخست بار خرما
گفتست مگر حسود با تو / زنهار مرو ازین پس آنجا
روزی دو برای مصلحت را / من نیز اگر چه ناشکیبا

بند پنجم

بند ششم

در عهد تو بی نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و پیوند
بر جان ضعیف آرزومند / زین بیش جفا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده‌ام خوب / منظور جهانیان و پیوند
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
در هیچ زمانه بر ذات / مادر بجمال چون تو فرزند
از پیش تو پای رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دوست نصیحت رفیقان / واندوه فراق کوه الوند
من منتم ار کسی دگر هست / از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی / وین عشوه که میخریم تا چند
چون مرغ به طمع دانه در دام / چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این بیش از اینم / باشد که چو مردم خردمند

من بعد چنان مکن کزین بیش / ورنه بخدا که من ازین بیش
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بند هشتم

گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب قال جل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
از بهر خدا که مالکان جور / چندان مکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی چه شبی گذشت بر من / لا بات بمثلها اعادیک
با اینهمه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام / کم زجوئی و کم ارادیک
دردا که بحیره عمر بگذشت / ای دل تو مرا نمیگذاریک
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بند نهم

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که بر سر دل آرد

ره می ندهی که پیشت آیم / گر پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون و آم آنم / هر چند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در او میزاد / گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند / گر جهد کنم میسرم نیست
ایکاج مرا نظر نبودی / چون خط نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید / وز گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بند یازدهم

ای دل نه هزار عهد کردی / کاندر طلب وفا نکردی
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی

ای قبله دوستان مشتاق / گر با همدان کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین / در پای تو ریزد اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من
این سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که به شرط مهربانی است / گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از آن نظر بپرهیز / پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری / بی یار صبور بود تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بند سیزدهم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم
احیاء روان مردگان را / بوئیت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم

بند چهاردهم

ای آینه ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پریزاد / عاقل نشود بهیچ پندی
ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم / بر گریه زنند ریشخندی
ایکاش ز در درآمدی دوست / تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت / باری سوی ما نظر فکندی
ملحت دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر ببار قندی
یکچند بخیره عمر بگذشت / من بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بند پانزدهم

دردا که بلب رسید جانم / اوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز / کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام اوفتان و خیزان / یکباره بسوز و وارهانم

بند شانزدهم

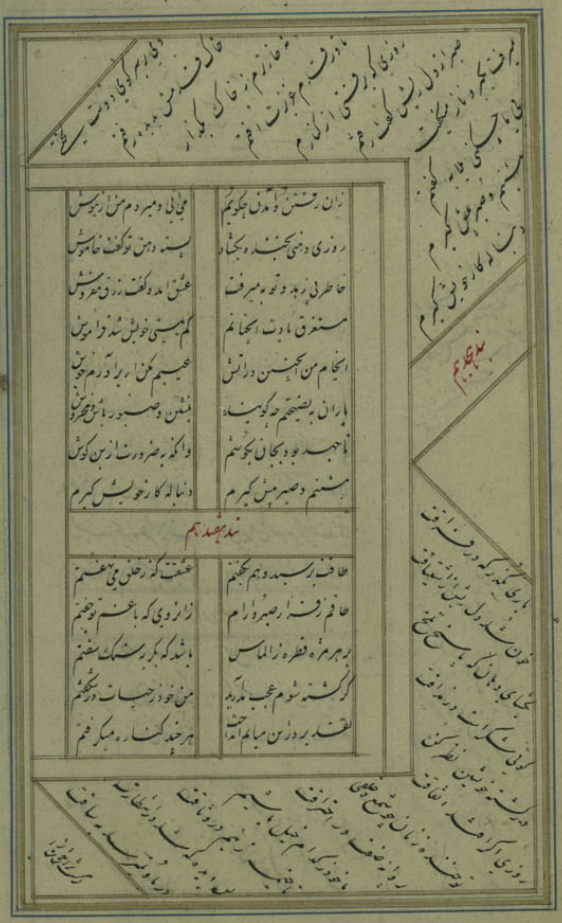

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدایت چاک
هشت بتواضع است گویی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد / گرد غمت از جبین ما پاک
ره بی تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک
بعد از تو بهیچ کس ندارم / امید ز کس نیایدم باک
درد از قبل تو عین داروست / زهر از نظر تو محض تریاک
سودای تو آتش جگرسوز / هجران تو ورطه خطرناک
چشم تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس ازین سخن که وصفش / دامن ندهد بدست ادراک
گرد از چه هوا بسی بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند / می بینم و چاره نیست الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بیت دویم

هر دل که بعاشقی زبون نیست / دست خوش روزگار دون نیست

بر بود جمال آن مه نو / از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بکوه طاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتی است مشنو
دست از ستمت نهاده بر دل / چشمم ز غمت فتاده در کو
یا از در طالبان درون آی / یا از دل عاشقان برون رو
با من چو دوئی بدید معشوق / نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم کهنم مبین که یکروز / بینی که شوم بخلعتی نو
در سایه شاه آسمان قدر / مه طلعت آفتاب پرتو
در لفظ من این حدیث شیرین / گر می نرسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

تمام شد کتاب ترجیعات بعنایت حضرت قاضی الحاجات
در روز بیست و پنجم شهر ذیقعدة الحرام من شهور سنه اثنان
و ثلثون و مائتین بعد الالف من الهجرة النبویه علیه هاجرها

همراز نیست خاطر سعدی تو غم مدار — خلوت نشست چو گفته سعدی است در حرم
تا تنده و نصرت و ظفرت با دهم عنان — همسایه دوست کی نبیمی در این کنیف

وزن بدیهه

عاقل در زندگی سنان خوب — زندگانی چه سنی ز شراب
تا نه بیماری شهوانی کهنت — خانه ایمان و عقل یغما دی مبر
از شراب شوق جانان مست شو — کاینجا عقلت نمیرد و شرارت او نیست
قرب خواهی کز دن از طاعت مسیح — خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
حقه در رو دی و رقعه کار دان — ز سمت منزل نه نهی هرگز بخواب
تا نبائی تخم طاعت و خلق و عشق — ز کینه ی رنج من و گنج یاب
گر چه دایم حلقه بر بستند زند — باکس روزی نباشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید — شب نشستن از بی بد اقبالی است
سعد با گر مرد خواهی بی عمل — شه حسنید کار دانی در سر آب

وزن نگاره

مارا همه شب نمیرد و خواب — ای خفته روز کار دریاب

وزن اشعاره

تو آرام ز بهر خیالی از دست — مشو غافل کی بود پیروزی خواب
تا کل جان شکستان بود — ناشسته خون در دل شان چو حباب
او سخن میگوید و دل می برد — او نمک میریزد و دلها کباب
هر کرا نازه ز در نیاز دم اوست — شه مسکین نیاز دم سر آب
خفته باشد چشمان من بر زمین — ظلم باشد بر جهان عمر شباب
خوی نادان ز نیا کوشش کمتر — تا کبر و جاهلیت بوی کلاب
خفته باشد شاهد بی شبی بی بهت — سر گران از خواب و سر مست سراب
نامه ای نیست رویت بپوشش — نا بپوشانی جمال آفتاب
سعد ا گر در بر خواهی خوبچهی — کو شالت خوزه پوچون زاب

وزن اشعاره

بجهان خرم ز دم کو جهان خرم ز دست — عاشقم بر همه عالم کو همه عالم از دوست
چیست شیرازه و دست و دم عیسی مسیح — تا دل مرده نگوید نه کند کاین دم از اوست
بجلاوت بگذرم ز سهر کو شاهد بازی است — هزار از نرگس کشم در رکه دژمان هم از دوست
ز فکر است مسلم نه ملکت ز حاصل — انچه در سر سودای نی ادم از دوست

هر صفتی بسبی ذره و من در عدم دوست | اعلم می کند و دوره و قوم نسبت است
سخن خویش بیهوده نمی آرم گفت | گله از دوست بدشمن طمع ق دوست است
لیکن این حال محالست که پنهان ماند | تو رز مهدی و پرده معدی قصب است

دوست خفته

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست | وز نرگس طلعت کل روی تو که چیدست
هر کس که بحجره است مصدع رسیده است | وانکس که بحجره است بسی عصه کشیدست
تنگو ز ازین میوه هم عسر که خورده است | شکر من ازین خرزه هم گز که بریدست
ای خضر حلالت نکند چشمه حیوان | وانی که سکندر بچه ظلمت طپیدست
حاج زکی بحجره ما بی بعسل است | یاقوت سیاست که بر جامه چکیدست
با جمله درمیزی و ما بگریزی | جرم از تو نباشد گنه از بخت رسیدست
بسیار توقف نکند میوه بر بار | چون خام مدانند که شرین بدریدست
شکر انه بدان نود که دیوار بهشاد | تا خلق نگویند که این باغ مدیدست
گر میوه این باغ بتاراج ببردم | صنعش و گر میوه چو حلوا بمزیدست
گل سر زد و هفته دمن بار بشکرد | امروز نسیم سحرش بر پره وزیدست

دل چو گرفتار شدی این چنین | در بدر و مرد حوالج رو و جای خالی
معدی هوس وی دلاور بر نفشان | گنج زر کوزی گشادست بر افشان

دوست خفته

ان ماه دو هفته در نقابست | ما بوری بدست در حضابست
ان دشمن زیران دلبندند | چون فوس قزح بر افقابست
ای شهره شهر و فتنه جیل | فی منظرک الانتظار و للیل
هر کو کند بصورت میل | در صورت ما دمی دو تابست
گر حنه تو میرود ما بسیریم | گر حنه تو زرگ و ما حقیریم
ور حنه تو خونی و ما خمیریم | دلداری دوستان ثوابست
بیطانه ز سر گذشت ما را | زالمذنبه بدین حقارا
ناز ای گزاز غم تو مارا | حشمی و هزار عذر آبست
ای دلروی دلبند بر دلم | اقرار بدند کت کردم
ای گر من از تو برگردم | خند که حنا کنی صوابست
امشب شب خلوتست تا روز | ای طالع سعد تو نحست چیزی

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را / که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال / بسرت کز سر من این همه پندار برفت
اخر ای مور میان بسته افتان خیزان / چه خطا رفته که سر کوفته چون مار برفت
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود / که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی دید / دلش از دست ببردی و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که لبم گویند / نه بصدق آمده بود این که بازار برفت
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی / که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار به این گرمی بازار تو نیست
سرو زیباست بزیبائی بالای تو / شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیده است ترا یک نظر اندر همه عمر / که همه عمر دعاگو و طلبکار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید / خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بی جان است / آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی / همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت / مگر مرا که همان مهر اولست زیادت
کرم جوار ببارگاه قبول / کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر جوار نباشد / که هجر و وصل بدیدم چه جای موت و اعادت
شنیدمت که نظر می کنی بحال ضعیفان / تنم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
کرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی / فلک شوم به بزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا / روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق نبینی / گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی عشق در آرند / زهی حیات نکونام و رفتنی بشهادت

سفر دراز نباشد بنای طالب دوست / که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی که در سماع آید / چه جای جامه که بر خود همی درد پوست
هر آنکه بر رخ معشوق ناظر دارد / بترک خویش بگوید که ترک عربده جوست

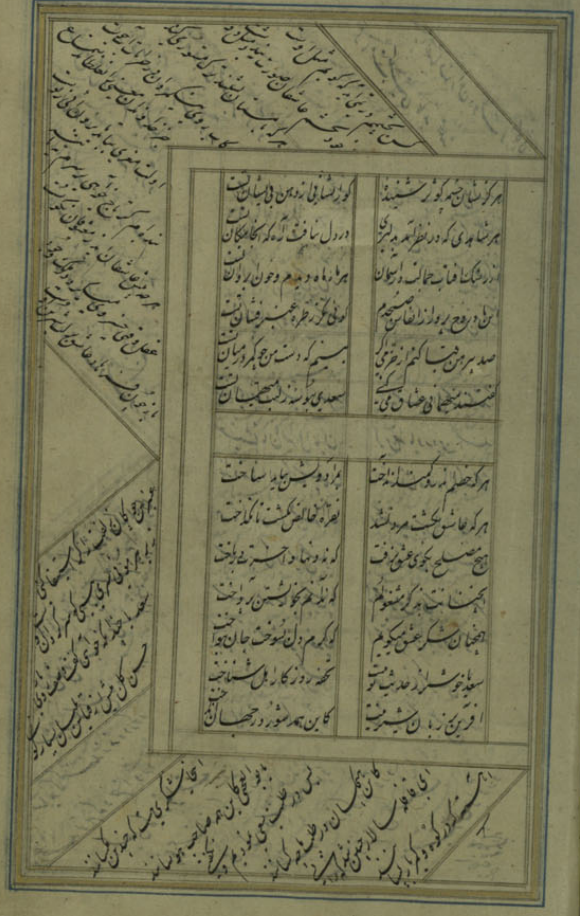

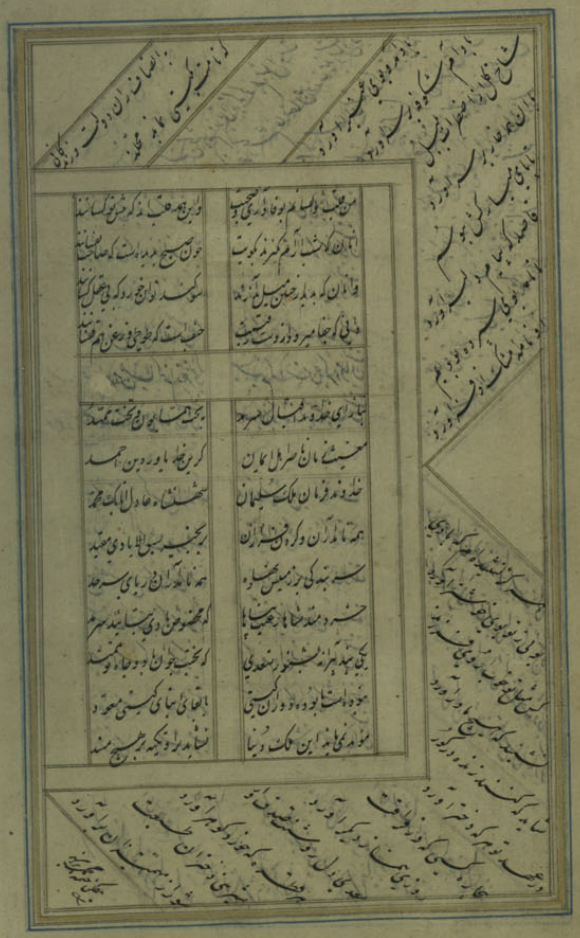

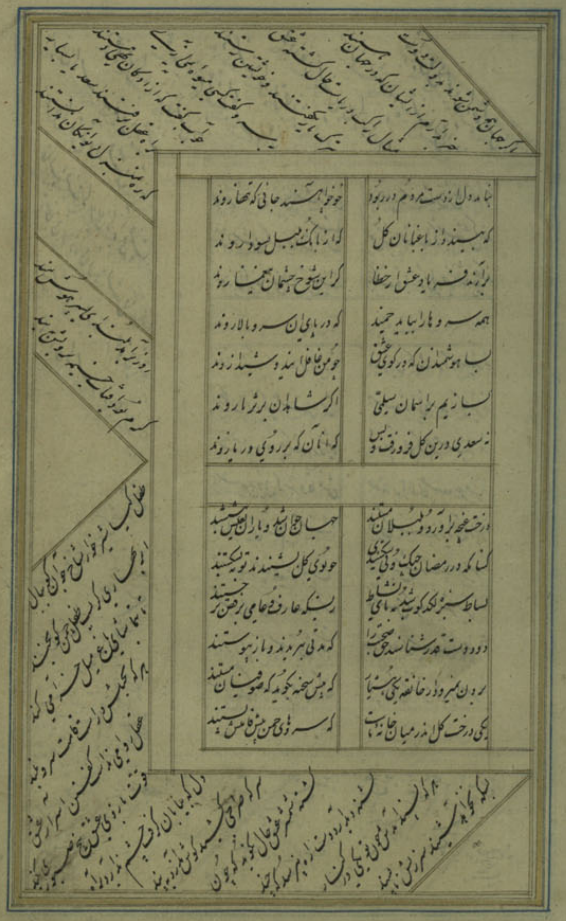

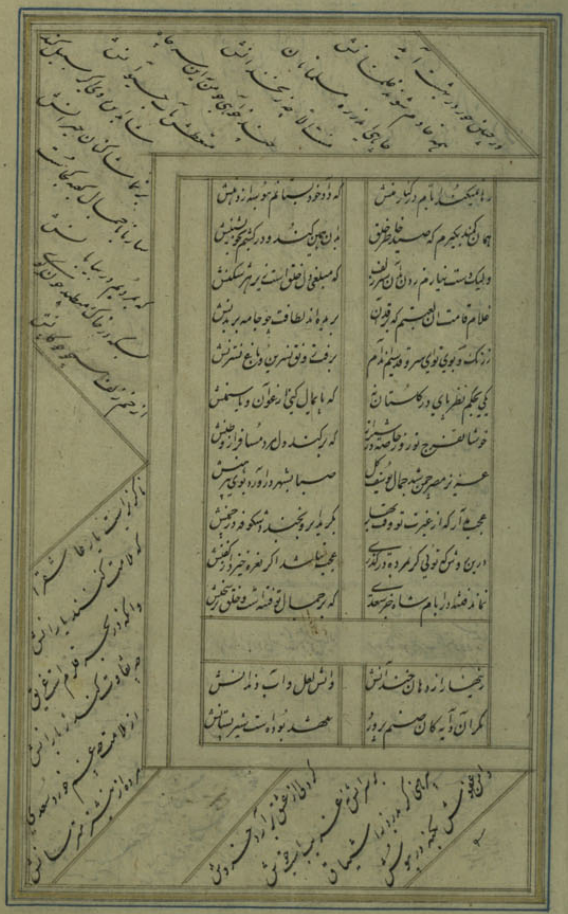

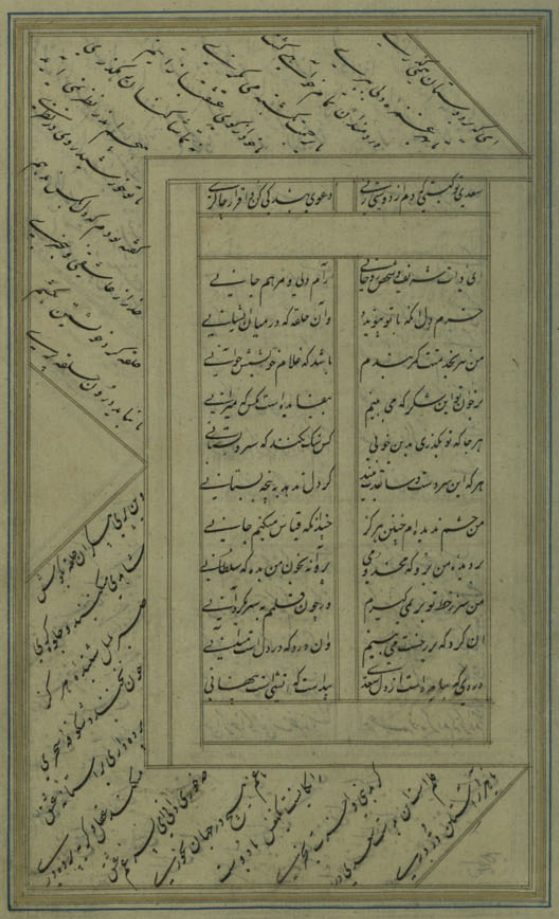

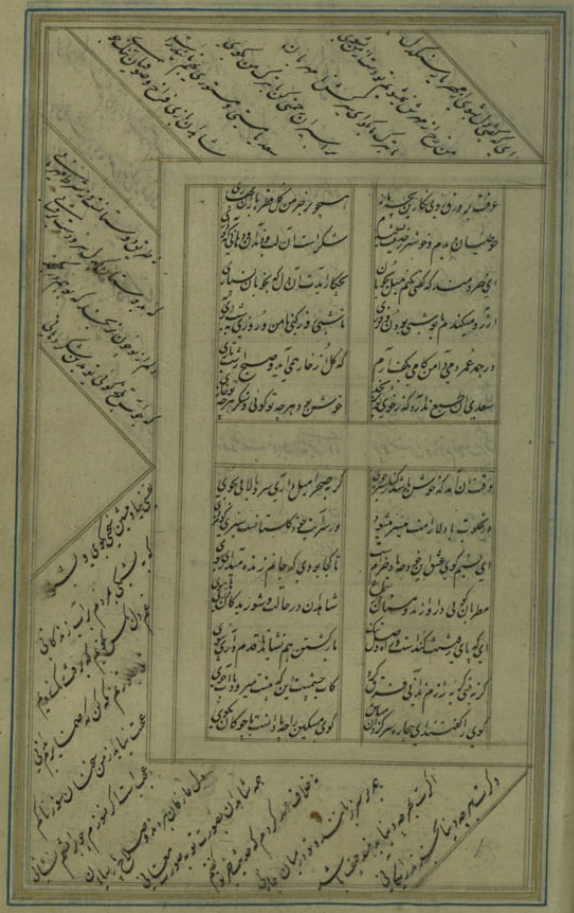

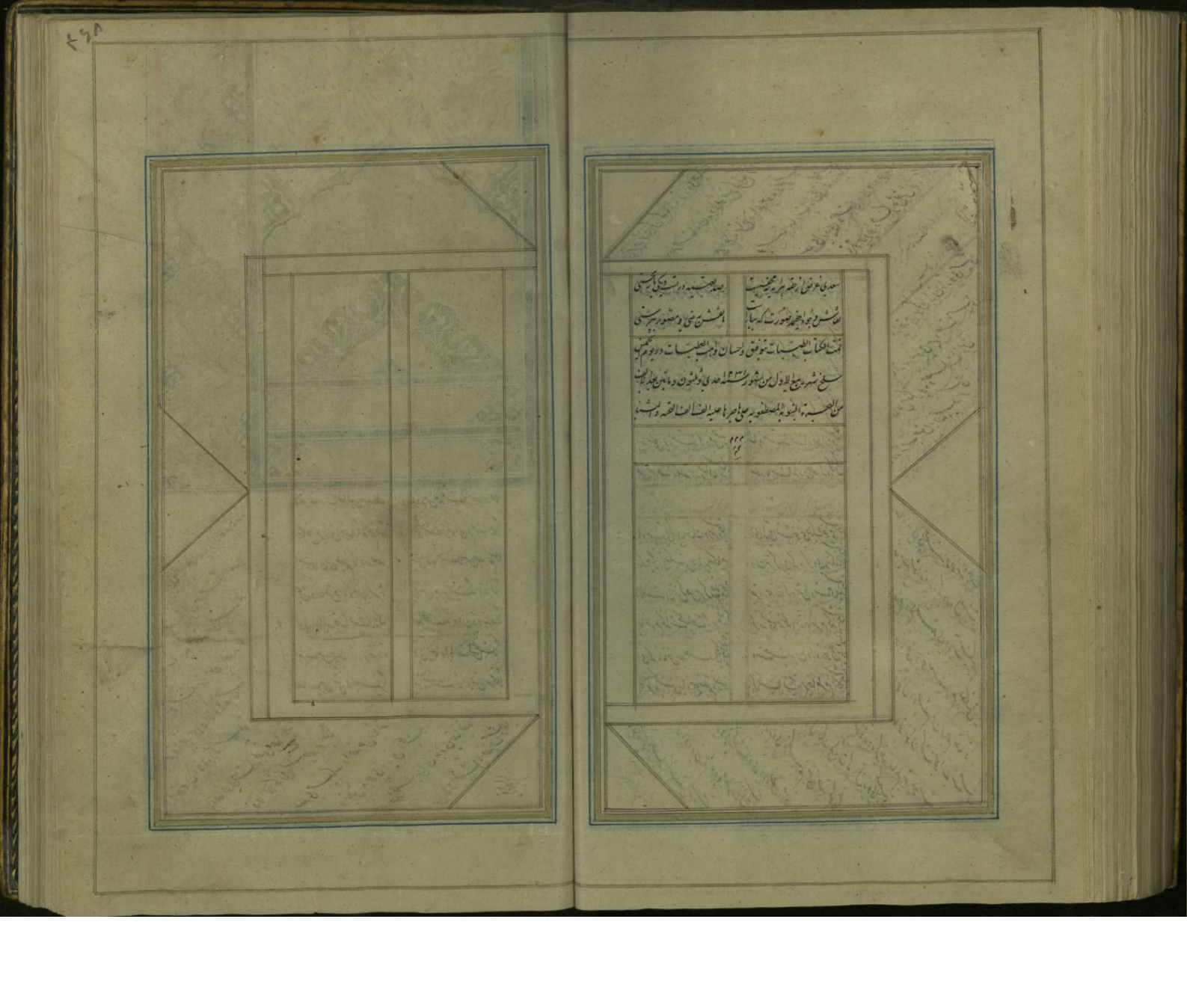

سعدی غرض از حقه هر آینه محبت | صد بقیه در تست و یکی یار نیستی
نقاش وجود این همه صورت که بیاراست | تا نقش نبینی و مصور نپرستی

تمت الکتاب الطیبات بتوفیق و احسان واهب العطیات در یوم الخمیس
سلخ شهر ربیع الاول من شهور سنه ۱۲۳۱ احدی و ثلثون و مائتین بعد الالف
من الهجرة النبویة المصطفویة علی هاجرها علیه الف الف التحیة و الثنا

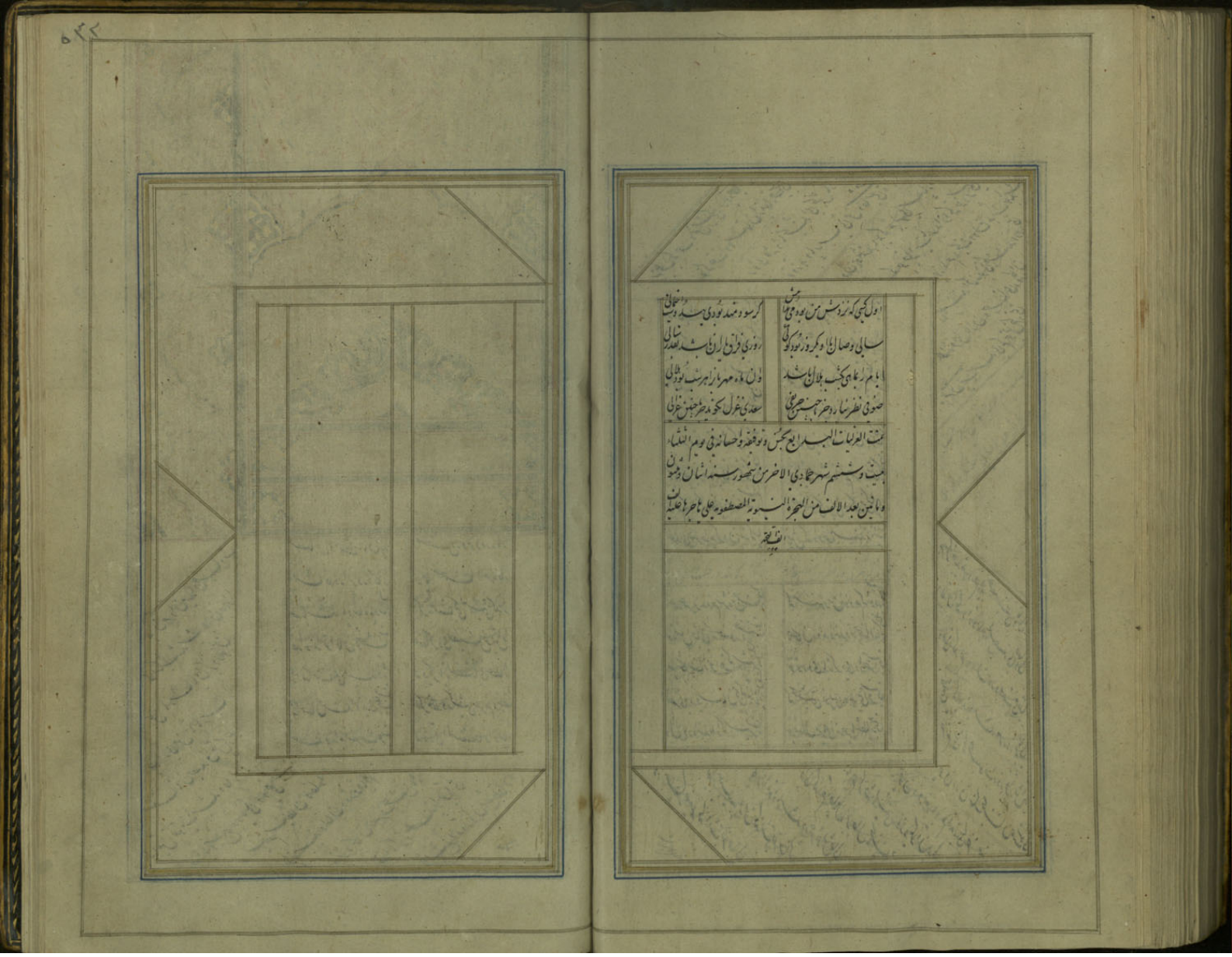

اول کسی که نزدش من بود می‌ندانمش | گر سود مند بودی بیند و شناختمی
سالی وصال با او یکروز بود گوئی | روزی فراق یاران باشد بقدر سالی
ایام را بماهی بکشت هلال باشد | وان ماه مهربان را هر شب بود هلالی
صوفی نظر نیارد جز با چنین حریفی | سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

تمت الغزلیات البدایع بحسن توفیقه واحسانه فی یوم الثلثاء
بیست و ششم شهر جمادی الاخر من شهور سنه اثنان وثمنون
ومائتین بعد الالف من الهجرة النبویة المصطفویة علی هاجرها علیه الف
الف التحیة

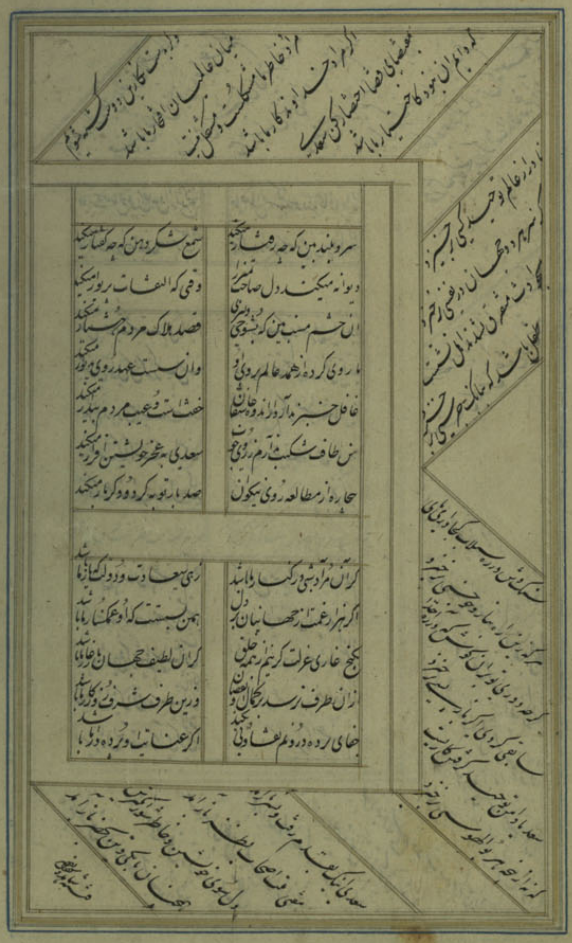

کار مردان تحمل است و سکون / من کیم خاک پای مردانم
گر اجازت دهی و گر ندهی / چاره من دعاست نمیخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی / حکمم پای بند احسانم

ما دل دوستان بجان بخریم / در جهان دشمن است غم نخوریم
گر به شمشیر میزند محبوب / گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از لقای او نتوان / به ضرورت جفای او ببریم
گر بخشمست ور بعین رضا / نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست / گر بجان میدهند تا بخریم
گر تو گویی خلاف عقلست این / عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزند / ما در آن دست و پنجه می نگریم
گر برانند ور ببخشایند / ما برین در گدای یک نظریم
دوست چندانکه میکشد ما را / با تفضل خدای زنده تریم

چنان مرغ دلم را صید کردی / که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت / گرفتارست در پایش مفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق / نپندارم که باشد غالب ظن
الا ای باغبان این سرو بستان / اگر صاحبدلی آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست / جهان من بدیدار تو روشن
تویی زیور مملا بی و بی رخت / مزکایی و بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آیی / بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست / عجب دارند از آه سینه من
ترا خود هر که بیند دوست دارد / گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلند است و طالع میمون / علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست / چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع پروانست / سر هلاک نداری مگرد پیرامون
گر آب روی بریزد میان انجمنست / بدست دوست حلالست گر بریزد خون

گرم روزی نمانده است تا بمیرم / به از نان خوردن از دست لئیمان

صبر بر قسمت خدا کردن / به که حاجت به ناسزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به / کآب سقای بی‌صفا خوردن

اگر گویندش اندر جاوید / بخواهی ماند با فرعون و هامون
چنان سختش نباید صاحب جاه / که گویندش مرو فردا بدیوان

دو بهره دینش از معدوم گردد / نماند در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت به بالا / گر از رسمش بزیر آید منی‌بان

گدایان بینی اندر روز محشر / بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت / که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری / که بر دوشت بود بار گناهان

ساقیا می ده که مرغ صبح بام / رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می‌پرستان باز کش / آتش سودا به آب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم / یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو / راکبی هشداست و مرکوبی جمام
جان ما و دل غلام روی تست / ساکتی ساکتی ای غلام

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم / رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه چشم / که بدیدار تو شغلست فراغ از هر دو جهانم
گر چنانست که روزی من مسکین گدا را / بدر غیر نبینی ز در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم / نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر تو شیرین زبانی نظری باز بمن کن / که من از عشق تو ای دوست چو فرهاد دوانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت / دل نهادم به صبوری که جز اینجا ندانم

هر که دل پیش دلبری دارد / ریش در دست دیگری دارد
واهوی با پلنگ در گردن / نتواند بجستن و رفتن

وانکه بی او بسر نشاید برد / گر جفائی کند بباید برد
غم نه بر دل که گر نهی بر کوه / کوه گردد ز غصه اش بستوه
جان شیرین چو رنج کش باشد / دل مسکین چگونه خوش باشد

سخن زید نشنوی بر عمر / تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست / بخلاف این سخن پریشانست

همه فرزند دادمند بشر / میل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از و نیازارد / وان دگر سگ بر او شرف دارد

همه دانند لشکر و میران / که جوانی نیاید از پیران

نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون ز اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید گرفتن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کار بست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار / بناکار دیده مفرمای کار
نه هر کار زور آورد بر پلنگ / مگر آنکه با شیر کرده است جنگ

اگر تنگ دستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر بر کند چشم و بو / بدام آورد ماه چینی بر او
که گر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگوید بدست تهی
تهی دست با خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وامن جامه که در خار مغیلان بگرفت / گر تو خواهی که به تندی بدر آری بدری

یار مغلوب چو در چنگ بداندیش افتاد / یاری آنست که مردی کنی و جلوه گری

گر بسختی و درشتی پی او خواهی بود / تو از آن دشمن خونخوار ستمکار بری

گو هنوز از من مسکین سر موئی بازرد / تو نه بادانی و بعجیل سرش باز بری

هر کجا خط مشکلی بکشند / جهد کن تا برون خط باشی

چون غلط نشوی شتاب مکن / که نباید که خود غلط باشی

خامشی محترم بکنج ادب / به که گوینده سفط باشی

بخس از پیرهن شبلی و معروف بپوشد / همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی

گرگ اگر نیز گنه کار نباشد به حقیقت / جای آنست که گویند که یوسف بدریدی

یاران کجاوه غم ندارید / از منقطعان کاروانی

قال السعدی الرمی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی اللغو
علی طریق السوء فلم طعم وبدفهدونی بالقتل فلم اطعم فی ذلک فمن
احد من اجابة امره فانشات هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم هذا
فصل علی طریق الهزل ولا نفسه الوالفضل لان المزاح فی الکلام کالملح
فی الطعام یقول القول فی معنی هذا الکتاب المطایبه وبالله التوفیق

عارفی چشم و دل بروئی داشت / خاطر اندر کمند موئی داشت

خط زنگاری و خال مشکبوی / در نمی‌یابد بخشش زیوری
مصحف گر حوری بر سر کند / من کلیمی دوست دارم بربری
وان کلیم از پیش و پشتش بر قفا / شرح او چون من ندانند دیگری
تا چو در روی او فتد سیمین رخ / زابروی گسترده باشد بستری
شاهد مطبوع شهر را بسست / آفتابی بس بود در کشوری
پادشاهان خواب در منظر کنند / عارفان بر پشت زیبا منظری
این عصا کاندر میان پای ماست / بشکند گر آهنی باشد دری
پیش ازین در نامد نتوانم نوشت / این حکایت را بباید دفتری

آفتابی و نور می‌ندهی / ابری ای گیر خورده زن ابری
مؤمنت خوانم نه مؤمن / کبری ای گیر خورده زن کبری
بخیل همچو روبه پیری / پیری ای گیر خورده زن پیری
به مذاق جهانیان تلخی / صبری ای گیر خورده زن صبری

مهرفت و هزار دیده با او / همچون شکرش لبی و بوزی
باز آمد و عارضش دمیده / مانند شبی بروی روزی
چندانکه نشاط کرد و بازی / در من طلبی ندید و سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام / گفتم نخرم سرت بکوزی
تو بار برفته چو آهو / امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد / مه هر الفی جوال دوزی

ترا من دوست میدارم که یک شب / در آغوشت کشم تا نیمروزی
مراد عاشق و معشوق این است / وگرنه مادری دارم چو یوزی

هر که می‌مراد خاطر خویش / از همه خلق بیشتر خواهد
زان میسر شود بکوشش و رنج / که قضا مهند و قدر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود / مهتری را که دل پسر خواهد

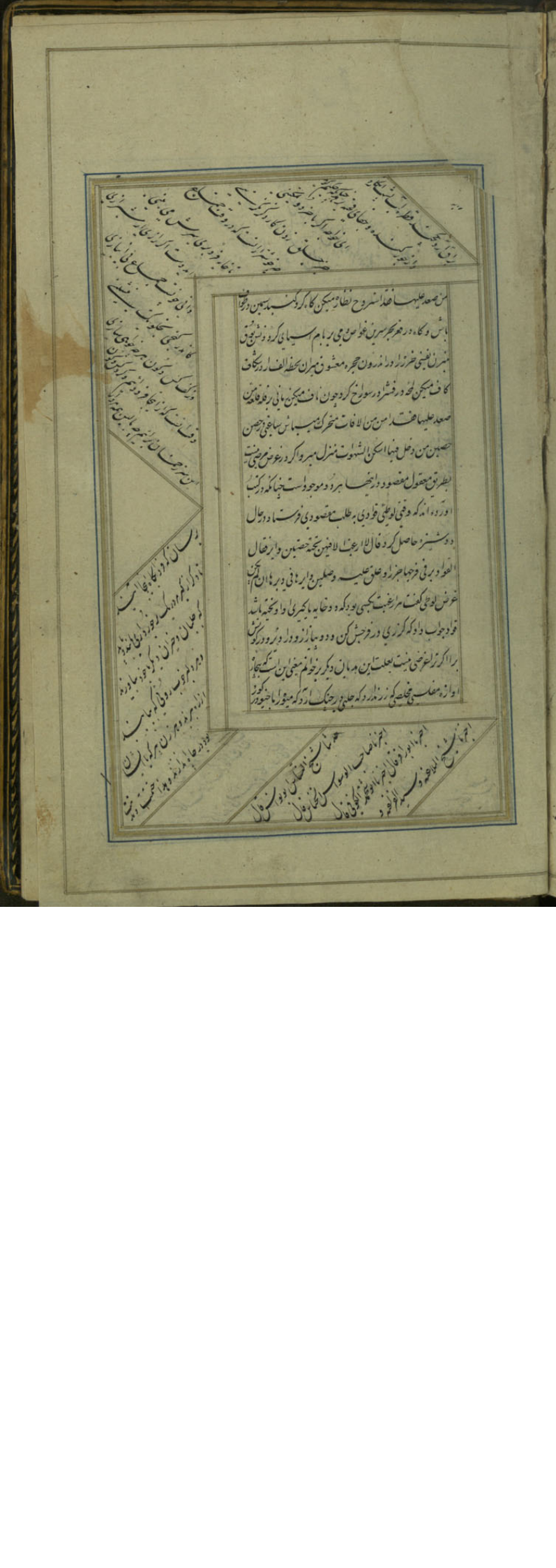

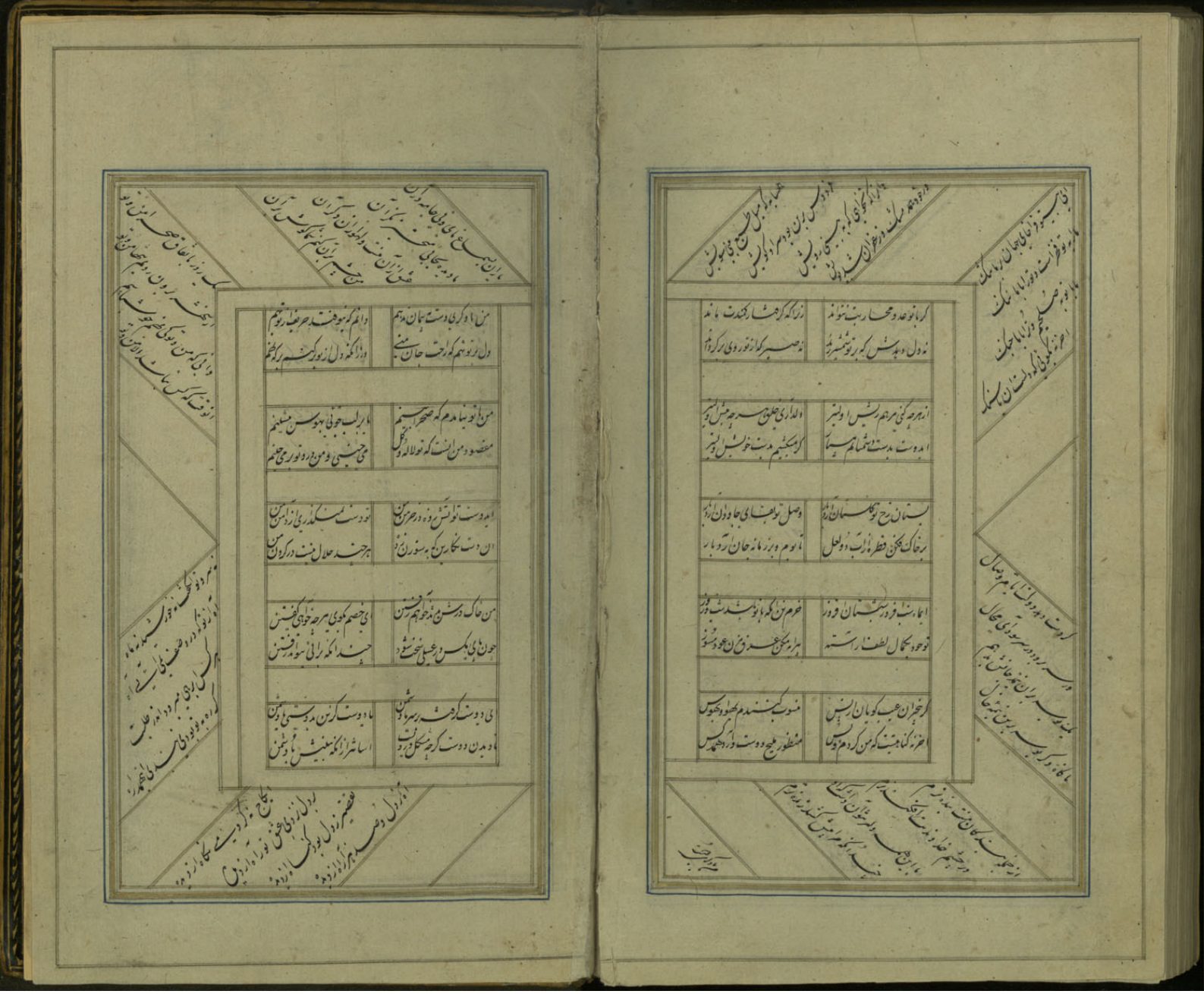

گر با تو عدو محاربت نتواند / زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل دهدش که بر تو شمشیر زند / نه صبر که از تو روی برگرداند

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر / دلداری خلق هر چه بیش اولیتر
ای دوست بدست دشمنانم بسپار / گر میکشیم بدست خویش اولیتر

بستان رخ تو گلستان آرد بار / وصل تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره از آب دو لعل / تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

ای ماه شب افروز شبستان افروز / خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال لطف آراسته / پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

گر بیخبران عیب گویان از پس / منسوب کنندم بهوا و هوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس / منظور ملیح دوست دارد همه کس

من با دگری دست بپیمان ندهم / دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی / ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم

من با تو نیامدم که صحرا بینم / یا بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل / می چینی و من در و تو بر می چینم

ای دوست تو آتش زده در خرمن من / تو دست نمیگذاری از دامن من
آن دست نگارین که بسوزن زده / هر چند حلال نیست در گردن من

من خاک درش بدیده خواهم رفتن / ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
چون پای بکس در عسلی سخت شود / چندانکه برانی نتواند رفتن

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن / با دوست گزین بدوستی با دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل درد است / آسانتر از آنکه بینیش با دشمن

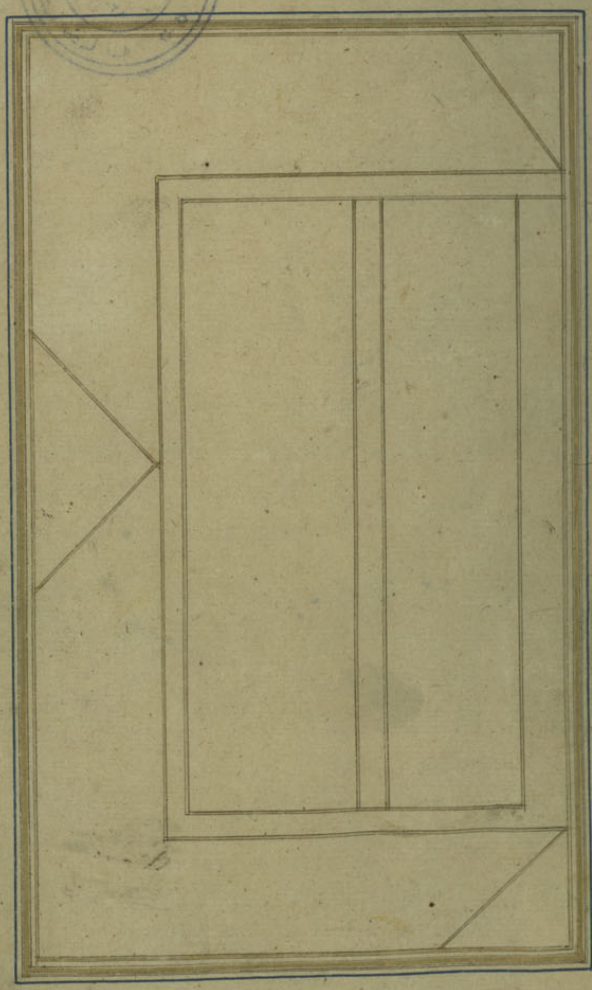

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تاسیس ۱۳۰۲